

خطی «فهرست شده»
۱۳۵۲۲





۱۲۰۴ ۱

به عالم بیاید شدن مر ترا
همه مردمان جهان سربسر
ندانست کس فرق کردن بهم
ندید مرگ و بیماری و درد و رنج
نه سرماش سرد و نه گرماش گرم
بهر جا که آتش بر آمال و ماه
همه بودند نیز یکسان ابا هم کنون
به یکسان قد جهان سربسر
چنین گفت جمشید با مردمان
یکی گرز برداشت جمشید پر
بسی شهرها کرد و بنا نهاد
ز مردم گزین کرد چندان گروه
مران هر یکی را قد این جهان
ز بگذشته زملکوس بس
ولایت بکردن کند آبادان
همه کار بد را کنی چلکی ...
زحل را و بهرام ... همه

بدانجا یکی خلق داره برا
بگفتند تور نو آمد پدر دیگر
که آن تور بر دو چه یکسانست هم
جهان گشته آسوده از درد و رنج
جهان چون گلستان بهار آتش ...
نگردد سست و نگردد سیاه
تو بشنو ز داد خدا رهنمون
کشید و دو هفتاد یکی پیل نر
که ندهیم ما کو ستقد جوان
بشیطان بزد گرز چون شیر نر
بزیر زمین کرد آن رهنما
بدان شهرها کرد شان با گروه
سه پنجاه شان همچو آن چنان
پس آنکه بیاید بیامد بهوس
بشاهی چو جمشید بود اندران
در عالم شود پاک آلوده کی
هم ابر همیشان دیگر از پیش و کم

بروزی که خرداد باشد بنام
چو جمشید و خورشید باهم دیگر
چو جمشید در عالم آمد بدید
جهان بود مانند باغ بهار
همه چیز برکت در ایام اوی
چو پنجصد سال اندر ایام اوی
برآمد ز دوزخ چو شیطان دمان
به جمشید گفتند کای پادشاه
نخواهیم پیل ای بد کیشان
چو شیطان بدوزخ بشد سرنگون
اول جم کرده بود کشمیر هم
مران هر یکی را خداوند پاک
چنان تا که ملکوس آید پدید
همه عالم از تو شود تازه بوم
همه در رگ و پوست خلق جهان
چو بسیار شر در جهان برکناه
همه زورشان گشت ...

بیامد به عالم بدل شادکام
خداوند دو نوروز عالی داد بر
همه روی عالم چو گل بشکفید
همیشه گل و سبزه و نوبهار
جهان خرم و تازه از نام او
نبد رنج و خاری بیدی و درد
بخلق جهان گفت کای مردمان
یکی شخص همچین بگوید بجا
ز روی تو بیزار گشتیم چنان
به پیشت آن سر دوزخ اندرم
دیگر شهرها را همه بیش و کم
دو فرزندشان داد آن ...
بوند آن همه جدیتان ناپدید
شود عالم از تو گلستان تمام
بشد تیز مر بودن آن جهان
بدوزخ ... دران بادیاه
... پر فسون

همه در فلک زنش اندر زمان
پس انکه چنین کرد جمشید رای
چو دولت بضحاک بنهاد روی
چو آوریدم در عالم همه
چو جمشید این گفت و نور خدا
چو خیزد ز راه او کرد رفت
درختی بد انجای بر در بیابان
میان درخت رفت آن ناپور
بد انجا رسیدند کوشد یار
رد ببرشید آن جادوان
باره درخت را و جمشید را
و دیگر تمام که چو دشت کار
بزاران در روز و تمراز دعا
یادگار
۱۲۵۲

چو جمشید بشنید شیر ژیان
بروزنه کندشان بمر خدای
شیطان بجمشید مالید روی
زمین کشت پیدا چو مان بکسره
بپیقتا داران ناپور یک راه
چو ضحاک و شیطان بد انجای رفت
خداوند را خواند آن پهلوان
درخت روی با هم در آورد بر
مکر با آسمان و زمین گفت راز
چنین گفت شیطان هم اندر زمان
بریدند و جمشید شد پی تو ا
که او را بتنظیم اندر آدم برار
نخواننده باشد بمر خدا
همه گوش دارند برنا و پیر
کسی کو بخواند سخنهای ف
تمام شد

یکیتا که دیوان دیکر از چپ فت
بهتور انرزین فکر بود ناپور
منی کرد و گفت آسمان و زمین
دایزد منم نیست دیکر کسی
چو صد سال در کرد عالم جهان
چو جمشید آن جادوان تیر بریده
پناهی پی ده که ایشا تمام
چو ضحاک جادو و شیطان بهم
تنکر کردن ایشان بد انجایکاه
که اندر میان درخت او دا
بخوردند از گوشت جمشید پوست
بودایی سخنهای دین استوار
بود گفته رستم تیرون
سخنهای خوب و همه دلپذیر
کند آفرین بر نژاد ارسف

بدو نیز بردن آمدند تا کیان
که دولت از و نیز بفکند تر
همه مردم و آب و جنس بریز
نباشد در عالم بردی ب
همی کشت جمشید کرد جهان
بتردان بنالید و دم در کشید
زمین یکر زند و بوم شادکام
بکشد بایکدیکر پیچ و کم
در آن درخت دیدیم و چیراه
بکشتند نهانی و ما چاره جوی
بران کس که در زیرها دو خشت بهشت
تو بشنو زمین کرتوی هوشیار
تمامی همه سیهد تیانی بشنوی

حقیر الکتاب
۱۲۶۵

کتاب خلاصه نظامی از مخزن اسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده
زیر نشین علمت کائنات
انچه تغیر نپذیرد توی
جز تو ملکرا تم دوران کردا
کوچه کنی فهم بسی را از ما
منزل شب را تو فراز آوری
بنده نظامی که دعای کوی تست
ای ز ازل بوده و نابوده ما
پیچ طمعیم از همه سازنده ما
از پی تست این همه امید و بیم
چون خجلیم از سخن خام خویش
یار شو ای مونس غمخوارگان
برکه پناهیم توی بی نظیر
در گذر از جرم که مانده ایم
ترل حجت بر بانش رسان
ای کهن تاج زرستادگان
هرچه زبیگانه وصیل تو اند

ما بتو قایم چو تو قایم بذات
وانکه نمردست و نمیرد توی
دیکر چه در انکه جان سر داد
روی شکایت نه کسی را زما
روز فرو رفته تو باز آوری
در دو جهان خاک سر کوی تست

هستی تو صورت و پیوند نی
ما همه فانی و بقا بس تراست
هرکه نه کویا بتو خاموش به
لی بدلست انکه تو آواز پیش
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
خاطرش از معرفت آباد کن

خاک ضعیف از تو توانا شده
تو بکس و کس بتو مانند نی
ملک تعالی و تقدس تراست
هرچه نه یاد تو فراموش به
لی دبیست انکه تو فرمان پیش
باغ وجود آب حیات از تو یافت
کردنش از بند غم آزاد کن

فی مناجات از مخزن اسرار

هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
هم تو بیاموز بانعام خویش
چاره کن ای چاره بیچارگان
درکه کریزم چو توی دستگیر
چارهٔ ما کن که پناهنده ایم
معرفت خویش بجانش رسان
تاج ورکوهر آزادگان
جمله درین خانه طفیل تو اند

چارهٔ ما ساز که بی یاوریم
پیش تو کر بی سر و پا آمده ایم
تا نله شد و اپیچ ما به پیش
جز در تو قبله نخواهیم ساخت
ای شفق نام نظامی بتو به

وای باید زنده و فرسوده ما
جز تو نداریم نواز نده ما
کر بجز تو ای بکرو آوریم
هم بامید تو خدا آمده ایم
ای بکس ما بی کسی به ما ببین
کر بنوازی تو که خواهد نواخت
خواجگی اوست غلامی تو

باب دویم در نعت از مخزن

اول بیت ار چه بنام تو است
نام تو چون قافیه آخر نشست

وی ده ویران چو عمارت رسید
آدم نو هم در آمد به پیش
نوح که لب تشنه بآن خان رسید
ور شد این ناوه به عنوان تو
خاک تو خود روضه خون منت
راستی آور که شوی رستکار
از کژی آمنی بکم و کاستی
کل ز کژی خار در آغوش یافت
کر سخن راست بود جمله در
ز کژی کویی سخن را قدر نشست
چون بتوان راستی را حج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار
کسی کو راستی در دل پذیرد
تیر از پی انکه راست کارست
دل راست کن از جفا میندیش
بعیبی تو ان نکهای خرین
بکری کار عاقل به نکردد

از تو و آدم بعمارت رسید
تا بردآن کوی بچوکان خویش
چشمه ظلمات کرد و بطوفان رسید
ختم شد این قطب و دوران تو
روضهٔ تو جان و جهان منت

کوی قبولت یا ازل ساختند
بار کشش چون تو پی توشه رفت
هم تو فلک طرح در انداختی
تازه تر این صبح نجاتی مرا
خاک تو در چشم نظامی کشم

در صف میدان دل اند اختند
کوی تو رو ماند فرا کوش رفت
سایه بر این باغ در انداختی
خاک تو ام آب حیاتی مرا
غاشیه بر دوش نظامی کشم
راستی از تو ظفر از کردکار
از همه غم رستی اگر راستی
پر سخن راست زبان کس نکرد
کارش از آن راستی آراسته شد
کسی کو راست کوید فتح کشت
دروغی را چو باید درج کردن
ندید اندر آن تاراج عمر را

باب دویم در صدق از مخزن

نیشکر از راستی آن نوش یافت
تلخ بود تلخ که الحق و مر

راستی خویش نهان کس نکرد
طبع نظامی دلش آراسته شد

از خسرو و شیرین گوید

جهان در زیر کرش تخت شد
جهان کیر و جهان او را نکیرد
شایسته دست شهریاریست
یا قوت خورد از و بیاندیش

چو خسرو از راستی برد علم را

از لیلی و مجنون

از کژی به که روی برتابند

رستکار برای راستی یابند
یا رامی دلارامی خرین
به تنک دانی که بزنه بنکردد

از هفت پیکر

مراد آن به که دیر آید فرا دست
بران رایض که توسن را کند رام
به چیره از بند کرد مرد رسته
کر چیره کنی بچیره پی شک
جان تا شود بصابری است
در دل شد که قرار میدار
مردی صیدی که ناصبور افتند

که بمکو زود خورد او زود شد مست
کند آهستکی با کره خام
که چیره آمد کلید کار بسته

بنالیدن مکن بر مرده بیداد
بصبرش عاقبت جای ساند
وا کر چیره کردن تلخ شد کام

که مرده صابری خواهد زیاد
که بروی هر که را خواهد نشاند
ستر دکر بعیبت جرم ننام
دولت بتو آید اندک اندک
کوبهر پدرنک می توان جست

از لیلی

صبری بستم بکار میدار
تیر او از نشانه دور افتند

از خسرو و شیرین

اگر بی عشق بودی جان عالم
مشو چون سک بخورد و خواب خرسند
اگر عشق اوفتد بر سینه سنگ
هم از قبله سخن کویم از آن آب
دگر بی عشق بودی این گزرگاه
بعشق است و دیکر زرق و بازی
گر آتش در زمین منفذ نیابد
اگر آبی بماند در هوا دیر

که بودی زنده در دوران عالم
اگر چه کربه باشد دل در بند
بعشوقی زند در جوهرش چنگ
بمشق کعبه خزینه هم خرابات
نبودی کهره یا پوینده گاه
همه بازیست الا عشق بازی
زمین بشکافد و بالا شتابد
بعیل طبع هم با ج شود زیر

از هفت پیکر

فلک جز عشق محرابی ندارد
غلام عشق شو اندیشه اینست
کسی کز عشق خالی شد فسرده است
به عشق کربه کر خود شیر باشی
مبین در دل که او سلطان بجاست
که کهناطیس اکر عاشق نبودی
بی سنک وبی کوهر بجا سیند
بهراه جوهر که هست آن اندیشه
نسازد عاشقی با سر نوازی
کر اندیشه کنی از راه بیش

جهان بی خاک عشق آبی ندارد
همه صاحب دلان را پیش اینست
کرش صد جان بود بی عشق مرده است
از آن بهتر که از خود سیر باشی
بعشق آویز کو جان جهانست
بدان شوق آهنی را کی ربودی
نه آهن را نه که را بی رباینید
همه دارند میل مرکز خویش
که بازی برنتابد عشق بازی
به عشق است آفریده آفرینش

مراد آن به که

به عشق اندر صبوری خام کاریست
بجور از عاشقی نتوان بریدن
ترا هم خون من دامن بگیرد
بسیار شراب تلخ ناکست
در عشق چه جای بیم تیغست
چون عشق سرشت شد بگوهر
در عشق شکیب کی کند سود
عشقی که نه عشق جاودانیست
آن عشق ز سر سری خیالست
عاشق ز نهیب جان نترسد
عشق آینهٔ بلند نورست
چون عشق بدین مقام افتد
کیست کز عاشقی نشانش نیست
عشق پوشیده چند بازم چند
گرچه بر جان عاشقان خاریست
عاشق آن به که جان کند تسلیم
برد او شو که از تنها به اوست

بنای عشق خود بر پایداریست
نباید ناز معشوقان کشیدن
که خون عاشقان هرگز نمیرد

از لیلی و مجنون

چه بیم پدر چه باک مادر
خورشید بگل نشاید اندود
بازیچهٔ شهوت جوانیست
کورا ابد الابد زوالست
جانان طلبد ز جان نترسد
شهوت ز حساب عشق دورست
در سکهٔ نیک نامی افتند

از هفت پیکر

توبه در عاشقی گنه کاریست
عاشق از تیغ تیز چه بیم

باب ۷ در رزق از مخزن اسرار

صبوری از طریق عشق دورست
نباشد عاشقی جز کار آنکس
چه خوش باشد که بعد از انتظاری
چون توبه ز عشق می سگالید
پند ار چه هزار سودمندست
عشق آن بود که کم نگردد
گویند ز عشق کن جدائی
عشقی که ز عصمت خدائیست
چون عشق بصدق ره نماید
خود را به حریم دوست بسپار
توبه با عشق آشنا نبود
روزی تو باز نگردد ز در

نباشد عاشق آنکس کو صبورست
که معشوقیش باشد در جهان بیش
با مهد یار رسد امید واری
ساقیش چو عشق شد چه باکست
تیغ از سر عاشقان دریغست
عشق آمد و گوش گریه مالید
چون عشق رسد چه جای پندست
تا باشد از و قدم نگردد
اینست طریق آشنائی
آن عشق نه شهوت هوائیست
یکی خوبی دوست ره نماید
تا باز رهی ز خود بیکبار
هر کرا عشق نیست جانش نیست
عاشقم عاشقم ببانگ بلند
توبه و عاشقی روا نبود
کار خدا کن غم روزی مخور
روزی از و خواه که روزی از وست

غم چه کنی روزی

غم چه کنی روزه ترا ری نداد
روزی از آنجا که فرستاده اند
غم روزی خورد هر کس بتقدیر
تو در درگاه و من در خانهٔ تنگ
بزور و رزق و کسب اندوزی خود
آن یکی پا نهاده بر سر سنگ
به شغل جهان دست بردن چه سود
به رزق کشاتن بعالم چه سود
ز دلبران روزی چه باید دوید
دل بخدا بر نه و خرسند شو
بیشکمی نان و دم آب هست
آن خور و آن پوش که شیر و پلنگ
گر دل خرسند تمامی تراست
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
بیفشان دامن از هر کان که داری
بزیر پای پیلان در فتادن
جهان چون مار افعی پیچ پیچست

روزی صد ساله چه باید نهاد

از خسرو و شیرین

ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
نشاید خورد پیش از روز روزی
دین زبد یکی نهاده بریخ

از اسکندر نامه

تو بنشین که روزی خود آید پدید

باب هفتم در قناعت از مخزن

کاوری آنرا که سال بچنگ
ملک قناعت بتمامی تراست

از خسرو و شیرین

به از پیش خسیسان داشتن دست
ترا آن به که در دست بهشت

صورت مارا که جهل ساخته اند
غم روزی مخور تا روز ماند
در سختا و سخن چه می پیچم
گر کیش صد هزار تازی جست
قرص جوی شکن و میشکیب
حرص بهل کوده از راحت زهم
بر دل هر کس چو صبا در میان
همان زاهد که شد در دامن غار
درین هستی که پاپی نیستی زود

قسمت روزی با زل ساخته اند
آن خوری آنجا که ترا داده اند
چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
که خود رساند روزی روزی دهنده
کار بر طالعست من بیچم
نخوری پیش از آن که روزیست
که روزی بکوشش نشاید ربود
چو روزی نباشد دویدن چه سود
تا نخوری گندم آدم فریب
نیست جدا کار خدا وندی
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
گردن حرص تو قناعت ببند
با آدم صرفه چو جاودانی
که باشد تا تو باشی با تو همراه
قناعت کن بدین یک نان که داری
بخرسندی مسلم شد بر انبیا
بیاید شد بهست و نیست خرسند

بگیر آیین خرسندی ز انجیر
عاجز خود دست رنج خود باش
دل نه به نهیب نان و خویش
خرسندی را بطبع دربند
جز آدمیان بدانچه هستند
آن آدمیست کز دلیری
گر تر شود کسی ز قطره دریام
از بندگی زمانه آزاد
ایزد چو نصیب ما چنین کرد
چون ز بار جهان ندارم بو
من که قانع شدم بدانهٔ خویش
نان گر از خوان خود دهی بکسان
کنج بر سر شو بجو ابر سپید
ابلیس بین که از پی سنگی
به قناعت کسی که شاد بود
بسا غالی که از باریچه برخواست
چه نیکو فال زد صاحب معانی

که هم طفلست و هم پستانی و هم شیر

از لیلی و مجنون

می باش بدانچه هست خرسند
بر شکر قانعی نشستند
کنز آرد و وقت نیم سیری
در ابر کشد زبان بدشنام
هم شاد بجاه و جاه هم شاد
هم ساخته است با چنین درد

از هفت پیکر

به که حلوا خوری بخوان خسان
پای در گنج دار چون خورشید
دوست یا دوست میکند جنگی
تا بود محتشم نهاد بود

گفتار در باب ۸ در فال زدن از خسرو و شیرین

که خود را فال نیکو زن چه دانی

حلالی خور چو یاران شکاری
خرسند همیشه نازنین است
در جستن رزق خود نشیند
گر قوت شود یکی نوالش
آنگاه رسی بسر بلندی
نان تا سکنان کس نباشی
بر مرد که شغل خویش بگذاشت
هر تراز و که گرد زر گردد
زر دو صرف است بر دو پی پیوند
تروم به نان بخوانهٔ کس
وانکه آرزو کند خوشی
همه آید فال چون باشی بد اندیش

مکن چون کرکسان مردار خواری
گر محتشمی بگنج خود باش
تا بین ز رزق خود میندیش
خرسندی را ولایت اینست
سازند بدان قدر که یابند
بر چرخ کشد نفیر و نالش
کایمن شوی از نیاز مندی
یکر بهر قان که نباشی
برخور ز هر آنچه در جهان داری
در جهان هر کجا که خواهی رو
بردم چون صدف در خانهٔ خویش
سکسار هزار در گردد
زین پراگنده چند لافی چند
آنچه بد محمد خدا عمامه بس
او فتد عاقبت بدرویشی
بجوا اختر میگذشت آن فال اندست
بحو گفتی نیک نیک آید ترا پیش

دل من در حق من

دل من در حق من فال بد زد
مبارک بود فال فرخ زدن
نه به باز دن فال کون سود نیست
ز ترسه بر کاری انداختن
رخنه گر ملک سر افکنده به
جهان آنرا بود کو بر نتابد
همه چیزی ز روی که خدایی
چو تبی تنگ باشد پادشاه را
جواد ... افتی ناملائی
بخنده گفت اگر پیران بخندند
یکبار گامیش در پیچ درویش
حذر کن زان که ناکه از کمینی
ندارد سود آنکه بانگ و فریاد
گوزن کوه اگر گردن فرازست
اگر خسرو دیگر و بود شاه
ز شیر سینی بزرگان باشکیبد
دشمنی که بعذر شد زبانش

بدست خود تبر بر پای خود زد
نه بر رخ زدن بلکه شور زدن
که به مو باد تو اصل بهبود تست

باب ۹ در نصیحت خاص از مخزن

از خسرو و شیرین

سکون بر تابد الا پادشاهی
بجای گل که هم خیزد گیاه را
به بالغ نه کسی برداشتن جنگ
کی طفلان ستم کاری پسندند
که او هم محتشم باشد بر خویش
دعای بد کند خلوت نشینی
که تیریش داده باشد ملک بر باد
مکن شاه را بازو دراز است
نباید گردش سر پنجه با ماه
شکر طفل و طوطی را فریبند
ایمن مشو ز در مرانش

بغر قند کی فال زن ماه و سال
چو عاجز شود بر دچاره سگال
مریخ از نظاره که تربه شوی
ولایت را ز فتنه پای بکشای
شنیدم من که در تاریخ عامی
یکی گفتش که از طفلان خرده خار
چو دست از پای نا قشوند
بخون ریزی میش گوشه گیرد
ز ناپیر از قصرهای چو انه
بسا آبیش که اندر دست شاهان
گر آهوی بیابان گرم خیزست
ازان نزدیکی می نماید این خاک
کاری که صلاح دولت تست
تا در شود بر دوباری باش

که فرخ بود فال فرخنده فال
ز بیچاره کی در کمر بزد بفال
چو گویی که زین بشوم بشوی
ز کار آفرین کار ما ساختن
لشکر بد عهد پراکنده به
جهانگیری توقف بر نتابد
یکی را دست برد خویش بنمای
یکی بودست در آشفته پایی
ز پیران کینه کش چون بخواهی کار
به جرم پای سر ما خود باشد
کم خویش گیر دار چه دیر گیرد
زند تیری که سحر کی بر نشانه
کشیشی از تنیر داد خواهان
سگان شاه را نیز تنگ ترا است
که بشر کار نزدیکان خطرناک
در جستن او حنان مکن سست
میخواره و هشیاری می باش

بازوی گر تو چیست کار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب
در قول زبان کن استواری
خشم ار سد وی خویش را خورد
لشکر از بهر صلح باشد و جنگ
چون سیاست زیاد شاه بود
آن شهی کو سیاست انگیزد
بسازن کو صد از پنجه نه اند
تا شاید یافتن در هیچ بر زن
دغا و دست بر زنی چون توان بست
زنی از پهلوی چپ گوئید برخاست
دگر به تیغ تی نامردی باشی
زنی گر شه یکی بزار باشد
زنی دوست بود ولی زبانی
زنی میل ز مرد بیش دارد
بسیار جفای زن کشیدند
در دشمنی آفت جهانست

از سوی خدای خواه یاری
تا سکه درست خیزد از حرب
کاین شود از تو زینهاری
خار از ره خود چنین توان برد

اسکندر

دشمن و دوست هر دو بگریزد

زنان راست در پایه د بیمارت

چو زن کنیج بشود از مردی دست
مجوی از جانب چپ جانب راست
نه هر گل میوه آرد هر نی قند
در عهد کم استوار باشد
تا چون تو نیافت مهربانی
لیکن سر کار خویش دارد
در هیچ زنی وفا ندیدند
چون دوست شود هلاک جانست

رای تو اگر چه هست هشیار
مفرست پیام داد جویان
بر عهد کس اعتقاد منمای
در گوش کسی مفکن این راز

ناه

دیو باشد رعیت گستاخ

صحبت عام از مخرن اسرار

بسی کردند مردان چاره سازی
اگر غیرت بری با درد باشی
نه هر زن کو بود نامرد باشد
جون نقش وفا و عهد بستند
چون در بر دیگری نشستند
زن راست نبازد آنچه بازد
مردی که کند زن آن ندارد
گوی که یکی برو به پوشد

رای دگران ز دست مگذار
الا بزبان راست گویانی
تا در دل خود نیابیش جای
کازرده شوی بگفتنش باز
این نیاشد چه آدمی و چه سنگ
پادشاهی بد و تباه بود
چون گزاری ننهد کام فراخ
عطارد زو بافسون باز ماند
وفادار اسب و دشمشیر و زن
ندیدند از یکی زن راست بازی
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
زن آن مرد است کو پیدا دیشه
بر نام زنان قلم شکستند
خواهد که ترا دگر نیست
جز زرق نسازد آنچه سازد
زن بهتر از ان نه پیوندی
گوی که مکن دو مرده گوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد
چه خوش گفت جمشید با رای زن
سمن نازک و خار محکم بود
اگر زن خود از سنگ و آهن بود
وز آنجا گیتی سخن زین کنم
فریدون دعاش چو شد مستجاب
منوچهر را دید بر تخت ناز
تو گفتی که من داد کرد آدم
همه کام دل دادیم ای خدای
فریدون فرخ جهاندار شاه
به بخشید آن خواسته بر سپاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد
گرانه گزید از بر تاج و گاه
منوچهر را در بزرگانی بزار
برازی چنین گشته در پیش من
بفرزند فرمان من لاجرم
فریدون شد نام ازو ماندبان

چون شاد شوی ز غم بمیرد
که یا مرده یا گور به جای زن
که مردانگی در زنان کم بود
چون نام دارد همان زن بود

گفتار اندر وصیت کردن

جهان را بکام دل خویش یافت
بسختی ستم دیده با یاد غم
کنون هم مرا بر بدیگر سرای
چو ده روز بد ماند ازو در ماه
چو ده روز بد مانده از مرگ شاه
بسی پند و اندرزها کرد یاد
نهاده بر خود سر بد سر شاه
چنین گفت آن نامور شهریار
رسیده بکام بد اندیش من
جهان گشت بر سر برنا دژم
بر آمد بدین روزگار دراز

زن گشتی کار شیر مرد است
مشو بر زن ایمن که زن پارسا است
زنی کو نماید به پیکار روی
این کار زنان راست بازیست

شاه فریدون و وفات یافتن

فریدون سوی آسمان کرد روی
همه داد دادی همه داوری
ازین پیشتر اندرین جای تنگ
سپهدار شیرویی با خواسته
منوچهر پس تا منوچهر شاه
چو این کرد شهر و زبر گشت و بخت
همی هر زمان زار بگریستی
که بر گشت و تاریک شد روز من
ز بد خوئی هم ز کردار بد
پر از خون دل و پر ز گریه دو رخ
همانگه تا روز آخر نداد

زنی که از جنس هم نبرد است
که خوب بسته بگرچه دزد است
ندارد شکوه خود و شرم شوی
افسون زنان بد رایست
سخن رانی از سام و رحیمی کنم
که داد آن دو خونی بدشت عذاب
که ای داد گر داور راستگوی
همم تاج دادی هم انگشتری
تو اهمکه آرد روا ام درنگ
بدرگاه شاه آمد آراسته
نشست از بر تخت زر با کلاه
به بزم و برگ کیانی درخت
بدشواری اندر همی زیستی
ازین سه دلافروز دلسوز من
بروی جوانان چنین بد رسید
همانگه زمانه سر آمد بدوی
از و جز نیکی نیارند یاد

زبد نیک نامی به ور راستی
دلا زین رباط کهن در گذر
چو پیش از تو دیگر کسان داشتند
جهان تا بود را انگشت ای پسر
که بیتی فریدون چو برخاست
با آیین شاهان یکی دخمه کرد
بخواهید شه را بر افراز تخت
یکی هفته بنشست بر سوگ شاه
چو کردار تو سر بسر بنگرم
اگر شهریاری دگر زیر دست
نکو زو که نیکی بود یادگار
ترا کردگار است پروردگار
چو گردون باندیشه زیر آوری
تو اناو دانا و دارنده اوست
خداوند هستی و هم راستی
چو رفتی سرو کار با ایزد است
درشتی ز کس نشنود نرم گوی

که کرد ای پسر سود از کاستی
که نیک آرد آرامگه در گذر
که آخر به پیش تو بگذاشتند
پسر چون نشیند بجای پدر
منوچهر تاج کیان بر نیافت
چو از زرد و سرخ و چه از لاجورد
تو گفتی شهنشاه فیروز بخت
خود و شهر و بازار دیگر سپاه
فسونی و بادی نماید برم
چو از کالبد جان تن در گسست
اگر بنده باشد دگر شهریار

گفتار اندر اندرز نامه

خرد را و جان را نگارنده اوست
دگر گیتی خواهد کاستی
اگر نیک باشدت جای اربدست
بجز نیکوئی در زمانه مجوی

بجز نیک نامی نماند بکس
ازین عاریت خانه بیرون خرام
تو نیز از پس همانی بدیگران گران
چو شاه کهن سال شد نو رسید
منوچهر بنهاد تاج کیان
نهادند زیر اندرش تاج و تخت
بر دخمه بر بیت بر بر چهار
جهانی سراسر فسون و باد
بیکایک همی پروریشان نیاز
همه زشت و خوبی نماید چو خواب
کنون ای خردمند بیدار دل

شاه منوچهر

خداوند کیوان و خورشید و ماه
جز از راه و فرمان او ره مپوی
نگر تا چکاری بیابی بد دوی
بسا رنجها کز جهان دیده اند

همی نیک نامی بماندت و بس
مقیم اندرین جا که داری مقام
شود روزگار تو چون دیگران
ز گنج و افسر و زر و رسید
بسوگ فریدون بیست اومیان
بر آویخته از بر تخت تاج
شد آن بد بهار از جهان
منوچهر مرد خردمند شاه
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
کسی جاودان نیستش کامیاب
مشو در گمان پای بر کش ز گل
تو بی بیگمان کرده کردگار
ز هستی مکن پرسش داور
گرو هست فیروزی و دستگاه
جز از وی بدین دانش آگاه نیست
سخن هر چه گوی همانی شنو
ز بد بر تر کی پسندیده اند

سر انجام بستر بجز خاک نیست
همانی آن را در خاک آوری
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
پرستیدن داد گر پیشه کن
منه هیچ دل بر جهنده جهان
چنین است از باستانم بیاد
که گفت ما بر نهادیم رخت
که کردار گر باشی و پاک رای
بگفت این و شد زین جهان فراخ
درخت برومند چون شد بلند
چو از جای یکسلو باد خویش
ز شاخ بر خیزد از شاخ شک
دیفکند فرو نام پدر
چو چون برابر شود با خرد
که اندیشه تا خوش بود
که اندیشه بد کند
کس نه بیند کس آهوی خویش

از و بهره ور زهر تریاک نیست
کش را همی زیر خاک آوری
سوی خاک و تابوت تو ننگرد
ز روز گذر کردن اندیشه کن
چو با تو نماند همی جاودان

گفتار اندر زنها ر

بیا کر بر آیی بدیگر سرای
گزین کرد بر جای صندوق کاخ
که نامد ز کردن برو بر گزند
بشاخ نو آیین دهد بوی خویش
تو پاسخ به شدی میان انگ
تو بیگانه نیش مخوانش پسر

گفتار اندر نصیحت دادن

به فرجام بد با تن خرد کند
برو روشن آید همی خوی خویش

چو دانی که ایدر نمانی دراز
ترا زین جهان شادمانی بس است
بدو نیز شادی سر آید همی
به نیکی گرای و میازار کس
اگر جاودانی بیابید شدن

شاه کیقباد و وفات یافتن

دگر آن گیر دست را بدام
سر شد کنون قصه کیقباد
شود برگ پژمرده و بیخ سست
برد ر آسا ز دکل و برگ و باغ
پدر چون بفرزند ماند جهان
کنون ای سخن گوی بسیار مغز

شاه کاوس

تن خویشتن را چلیپا کند
اگر داد باید که ماند بجای

نباکس چه ابرتنی تاج آز
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
کش زیر گرد اندر آید همی
سرانجام گیتی همین است و بس
پس آئی اشدی جنت بازآمد
که چون شد جهان تنگ بر کیقباد
تو بگذار تابوت و بردار تخت
بر آری یکی تیغ تیز از نیام
ز کاووس باید کنون کرد یاد
گر آید سرش سوی سستی نخست
جهانی بکردار روشن چراغ
کند آشکارا بروی نهان
یکی داستانی بیارای نغز
روان سر انیده رامش برد
بد آن ناخوشی روان او کش بود
بر پیش خردمند رسوا کند
بیارای ازان پس بدان ناملکه

ز دست بداندیش شربت منوش / کزو سر ز پا آید و چشم و گوش / سخن را بپرداز و آنگه بگوی / وگر تیر چوگان زنندت بگوی
ز دوخت کسانی دیده بربند و دل / که نیکو نباشد جوان دل گسل / نیکیتی نمانند همی نیک و بد / تو گر بد کنی هم بتو بد رسد
یکی داستانی ورا در خور است / که دانش فراوانی بود اندر است

گفتار اندر داستان سه فرزانه با یکدیگر

سه فرزانه بودند جای بهم / نشسته ز گردون گردان دژم
یکی گفت از این راه باریک من / بهتر بیت از در نزدیک من / همه دردمندی شود تیره خوی / بود بیگمانیش برگ آرزوی
دگر گفت ما این نداریم بد / بجای که شکی بمردم رسد / بدان دان که مردم بود در سرا / سه خوریش نشناسد از باشند
سه دیگر بد و اندر آورد روی / چنین گفت کای مردم یاوه گوی / ندانم بید از بیم با هول تر / که بیم آورد زندگانی بسر
بگو شد همی زهره از ترس و بیم / دل ار چه دلیر است گردد دو نیم / شکیبا بدان بر دو بودن توان / بدان بر دو دارد [illegible] توان
به سیم آیدت نان و دارو بدید / به سیم ایمنی کی توانی خرید / بیا تا یکی آزمایش کنیم / وگر راست [illegible]
بجز نا ساز کار آمد این چند بای / درست آید از آزمایش بجای / بیاورد بد یک [illegible] گوسفند / نمودند بیمارگانی [illegible]
ایشان سه یکی ره اشکسته پای / نکندش نجاته درون رهنمای / نهادند بستره بپیش اندرش / همان آب روشن که بودی خورشش
خورشش [illegible] بر زنان یکی دیگر باز داشت / بر دشمن نزدیک او شام و چاشت / نجاته دران کرد میش بزرگ / به بستش برابر یکی گرگ سترگ
چنان بود چنان آن بر رکس / که یکی هفته ایدر نگردند بس / بدید آمد این هفته روز تمام / که زنده گرامیست درده کم ام
بهشتم سه فرزانه رخشنده [illegible] / زبان پر ز گفتار و دل پر ستیز / سوی خانه [illegible] درد مد آمد [illegible] / چو در پیش آن مستمند آمدند
چنان خفته بود و شکسته دو پای / گیاه خورده و آب و زنده بجای / نزدیک دیگر همان گوسفند / بلب ناچار زنده مانده ترشند
سه دیگر ز بیم گزاینده گرگ / عانه و پنهان گوسفند بزرگ / درست آنکه بیم از همه بدتر است / بیک دو جهان ایمنی [illegible]
کشیده ستم دیده زال این سخن / بدل درد نا خورده و بیم تیز / مرا داستان نکو گفت باب / که ماهی غایم چه مار [illegible]

دگر داستانی نکو هست یاد / که روباه با شیر تنها زناد

گفتار اندر تمثال روباه و شیر

دلاور یکی شیر در مرغزار / همی رفت روزی ز بهر شکار / زناگه روبه بروبان خورد / همانگه در چاره را باز کرد
بنالید بسیار در پیش شیر / بدو گفت کای شهریار دلیر / شکاری گرفتم من از بهر تو / که با بهره کشتی از آن زهر تو
یکی تازه خرگوش نازک سرون / نبود اندر و استخوان و نه خون / بدان تا زبهر کوارش مکس / خورد برز مان شاه شیر دژ کر
یکی ماده شیری ز من بستدش / که در دم بدیدم ز بیم برزدش / فغان کردم و گفتم این شاه راست / مرا نام دارست و آنگاه راست
دنیز رفت گفتار و او را ببرد / فراوان مرا دوستر از برشمرد / همی گفت و گریان زبان پر شکن / تو ز دی بهر کهی بر زمین خویشتن
بدو گفت پس شیر با من بیا / همان جای او راعین بر نمای / فریبنده روباه گفت ای دلیر / دلم گشت ترسان از آن ماده شیر
بشد روبه و شیر نر را ببرد / بر چاه ساری سرش سخت خورد / مرا گر تو گیری میان دو دست / بیایم نمایم ترو را نشست
بدان گفته خورسند شد شیر نر / میان دو دستش برون کرد سر / بیابی آب روشن سر چاه باز / دم ماهی هم بپیشش آمد فراز
[illegible] زم گفت کای جفت [illegible] / از این بیشتر نیست برده نمای / نگه کن بچاه و ببینش نشست / که خرگوش دارد میان دو دست
چو شیر اندر آن چاه بن بنگرید / برو اندران سایهٔ خویش دید / میان دو دستش یکی جانور / بر از خون شد پیش دیده و خشم
شد از سایه خویش اندر گمان / چه دانست کو سایه باشد همان / بیکرد روباه و در چاه جست / بماند اندران چاه و روباه رست
چو آمد ز مانه بپرداز و چه دید / چه بر دست روبه چه بر دست شیر / آنکس که زخون خود نترسد / از کشتن نیک و بد نترسید
یکی داستانم بیاد است باز / بگویم اگر بشنود سرفراز

گفتار اندر تمثال کاو و دام کردن

کشاورزی بد ابود کاو سیاه / همیشه بد شاد بد سال و ماه
بهمان شاه [illegible] کاو بزرگ / دلیر و جوان و بنیرو سترگ / چو فولاد بر سر دو تا دو شاخ / سرین فربه و سخت سینه فراخ
نه کاو آمدی پیش او [illegible] دار / نه شیر شکاری که [illegible] کار زار / چو کاو ایش بیش آمدی گاه کین / بمیدان نهادی دمی بر زمین

نکردی بهنگام حمله درنگ / بزیمت شدی با کاو ناکرده جنگ / بدو کرد زیور بسی شهریار / نه خلخال از طوق و از گوشوار
یکی جلش از دیبه‌ی رنگ رنگ / همه زود در آویخته خود و رنگ / همی بانگ زد روز و شب تا زده / که هر کس که آرد بدین بارگاه
یکی کاو کین کاو ما بشکرد / همان ناگران کاو خود برخورد / بدو بخشم این کاو و این خواسته / بر خنیسان که باشد چهار [illegible]
هر آنکس که کاو گرانمایه داشت / بدین آرزو سوی میدان گذاشت / نیامد کسی را از آن کاو کام / همی شاه کاو آتش کرد نام
کشاورز بیکر ز با کاو خویش / سخن راند گران کاو [illegible] اندازه بیش / که هرگز ندیدم چنان زورمند / بگردن سطبر و بیالا بلند
به پیشش پر پیلست و چه شیر جنگ / ندارد بهنگام میدان درنگ / مرا کاش کاوی به نیرو بدی / از آن کار من سخت نیکو بدی
ملک بر شکستی یکی کاو شاه / بیخشش بیش شاه کردی نگاه / ز شدی پشت کاو را دل ز جای / بخشم آمد و گفت با کدخدای
[illegible] نامی برگرای سپه / که چندین مرو راستای همی / نشانش بگو تا بدانم نشانی / که باید نشان از رخ شهریار
کشاورز گفتا که کاو بد رخش / ز سر تا تنش گشته همچون برخش / ز دنبال تا دم همی بر رسید / در دست و در پیش همی [illegible] سپید
دو شاخش ببر چون دو خنجر شناس / خط پشت او چون دو پرچم [illegible] / تن پیل دارد دل شیر نوش / بجانند دریا بر آید بجوش
[illegible] خش چو شنید کام ژتم / بدو گفت کمتر کن اندوه و خشم / مرا پیش او بر به میدان جنگ / که گردون ندارد به پیشم درنگ
ز گفتار او خیره شد برزگر / به کاو جوان گفت ای خیره سر / بر اندیش گفتار و آنگه بگوی / بجان تا بجاند ترا آب و رنگ
بخوردی تو دخت کسان را بخشم / همی خشت خو بیشت نماید بچشم / نباید که رسوا شوی پیش شاه / بجا بر بخندند کس سرا
از آن پیلتن کاو ترسان شوی / چو زخمش ببینی هراسان شوی / چنین داد پاسخ که در کار زار / نگه کرد باید یکی روزگار
نه بر جا دلیر توان آزمود / [illegible] جاکه از چاره‌ی پای تو سود / یکی چاره دانم که کاو دلیر / نمانند به چشم کهی رزم دیر
چو بردار سوی میدان بره / بدان تا دگرگون شود داوری / ز گفتار او شد کشاورز شاد / دلیری [illegible] سوی میدان نهاد
که در رفتن آن کاو تیز از شکفت / برد شاخ و از آن سپید بر گرفت / همی رفت با دیگ کشاورز و پس / طلایق همی رفت از پیش و پس

چو آمد بمیدان

چو آمد بمیدان کشاورز کاو / همی دید آن کاو بازور و تاو / نهاده بمیدان در آن تخت شاه / همه بر سر اسب پیشش سپاه
نه کاو کشاورز چون آگهی / بیامد بر تخت شاهنشهی / گرفته همان کاو و جولان جنگ / ز گردن کشاده سر پالهنگ
بنزد و تا بر کشادند راه / بمیدان در آورد کاو سیاه / چو دید آنکهی رخش را نعره زد / نگه کرد در رخش و بدید آن سپید
تروشت دنبال و راه گریز / گرفت و برفت از پیش راه تیز / همی رفت و مردم فراوان ز پیش / بخندید از آن لاغر زرد کیش
فراوان کس آورد زیر پای / گریزان بشد تا میان سرای / شگفتی بماندند شاه و سپاه / از آن شاه کاوان و کاو سیاه
همی گفت چون کینه کاو جنگ / نماند نکرد او به پیشش درنگ / کشاورز بستند همی زر و سیم / سوی خانه آوردی ترس و بیم
کشاورز پرسید از کاو خویش / که بر کوی تا چون برفت از پیش / کشاورز را گفت کاو دلیر / که گویم ز احوال آن کاو شیر
که ما هر دو یک جای بودیم جفت / کیا هم بدیم آشکار و نهفت / بهار آمد و خوردنی گشت کم / مرا چند که درد کردی شکم
کلوبند بود آن گرانمایه کاو / نبود کش همی با شکم هیچ تاو / همی وام دادم بدو بخش خویش / مرا هر شبی یک سپید برد پیش
چو بسیار شد وام و نتوان بجست / خداوند خانه مرو را فروخت / بگردنش ماندست آن وام من / نشاید شنیدن همی نام من
مرا دید و چاره کاو دید / بدین چاره بیکار کوتاه دید / چو من وام را بردمش پیش نام / ز پیشم گریزان شد از بیم دام
چنین است وام او خداوندگار / بوام از پی پا تواری مکوش / مکن وام اگر باشدت فقر و [illegible] / نگر تا نباشی تو دختر فروش

نظم سیاوخش رستم کرمانی

ابتدا اگر دم بنام [illegible] بلطف کرد کار / از گناه جمله خلقان را بود آموز کار / ماه و خورشید و فلک با انجم اندر حکم او / لم یزل دانا و بینا داور پروردگار
بنده بخش و دستگیر و بی‌زوال و پادشاه / هفت کوکب با دو شش برج گشت از وی آشکار / آتش و جیس [illegible] تیر اندر جهان چون آفرید / هست هم از لطف او این گردش لیل و نهار
آسمان آراست با چرخ برین از لطف خویش / آتش و بیج [illegible] / هر که دانا [illegible] در کار خود اندر جهان / جمله از رحمان او باشند روز و شب بکار
جمله چندیان پاک احکام [illegible] روز و شب / نیست پیدا است او را ابتدا و انتها

نصیحت یاد دار ای از فقیر بشنوی
دیگر از مشاسقند یاد میکن صبح و شام
پند چارم این بود ای پر خرد کفتم ترا
در پناهی درجهانی مینشان ابلهی ای
زرد رو گشتم ز عشق یار بیچو بیوفا
نیست چون روی محبت در جهان
دو عالم کر تو خواهی دل خوش و خرمی
نیست صحبت بیش ازین اینجا من ای پاک کیش
کم نشین در صحبت نابخردان ای مرد
صحبت با مرد دنیا شد بروز
کی کن تا توانی با کسی کو طاعت
اکر و زری بیابی بهترست
از خود درویش زن ... مکوی
... نوای ... بر کاکاسی ...
ملق سالم چونکه پریشان حیران
... یاد دوست با ما ... اندر دل

چار پند کویم از روی خرد بس کوشدار
یکی یک ادم بدم ساعت بساعت یاد دار
در پذیر ای از من ای دانشور نیکو شعار
چون نخواهد یافتن برکس زمانی خود قرار
روی دلبر چون کل سرخ است اندر لاله زار
رو ببینو کن تو دنیا را بدان کز اعتبار
نیکوان و هوشمندان را رفیق خویش دار
رفت باید مان کنون ناچار زین ملک و دیار
تا نکردی پس دانایان حالم زشت و خوار
این جهان را این چنین رسم است و دیگر مدار
دست چون کشتی بکیرش دل از ...
با همه کس تا توانی دامن آلوده مدار
این نصیحت یاد دار و بنده چون ابر کار
بر حسود و بر منافق لعن میکن بیشمار
یا خدا یا نود ... رحمتش کنون ... برار
... دم بدم ... الحق کردکار
تمامت کتاب

اولا یزدان پرستی پیشه ساز ای پاکدین
دیگر از خود در جهان خلق را ازهیچ باک
روز و شب در کرده کوشش و از کناهان دور
تا بیکی با کسی کنون مغرور حسن دلبران
یاد بند نفس تا کی ای پیر خوای بدن
سر مپیچ از طاعت یزدان پاک ای حاقلی
با جهان خوش نخن با مطربان نیکو بیان
با جهان سخن فهم لطیف خوش مزاق
دل منه بر مال و ملک و تخت و جاه ...
مینیتم روی غلامی ... از دست عشق
دیده بر بند از جمال ناکسان زشت روی
نفس و شهوت را بخود دیده ...
بر کسی ... بخت و دولت دار ...
دشمن یزدان یکنه آن دو ناپاک پلید
انکه با ما کینه ورز ... باد ...
رستم چون شد خدا ... بیرون شد ...
تمامت کتاب

سر نزد ماش ... پیچان تا توانی زیر
... تا توانی خوبتر از خود
تن پیر و پس روان خویشتن ...
حسن خوبان را چو نبود آخر کار
هست چون دنیای دون ...
غافل از ...
تا نکردی پس دانایان ...
خوش و جان کن تا توانی ...
... باید چون که ...
چون در افتادم ...
چشم بر روی جوان ...
تا نیاکی پس یزدان ...
نیست مارا دولت ...
در بردن دارند ...
... تیر ...
بس حوض مسکین سیاه ...

شنیدم که طهمورث

حکایت طهمورث دیوبند

شنیدم که طهمورث دیوبند
که از سهم او بمچو تیر خدنگ
چو اندر زمانی آمدی باز جای
زمانی چو آمد سپهر دیوبند
زدی تازیانه هزار و دویست
بهر جا کسی ... عنود همین
چو کرد در جهان کشت بار دیکر
بیاخر عاندت شیطان نژند
خورد بیچو ناپاکی بندکان
بهر جا که بیچو شاید پلید
زمانی چو آسوده کشت آن جوان
بجای آخر آمد چو کوه سیاه

که بر دیو شیطان کمندی کمند
به هر جانب جست آتش ز سنگ
بیاخر به پیشش بماند کاهی
برو بستند باره شدی یا کرند
که روز و دو ... باره امید همیت
ز کرزی براتش زدی آهنین
بیاورد بازش به بستی زدر
ز ترس بیل پرهنر دیوبند
بیابد قوت آن بد ازکهن
گشت بوی شیطان ملعون نهید
بیامد برباره بهم در زمان
ز جنبیدنش کشت عالم تباه

بسی روز و شب او بکرد جهان
بهر هفت اقلیم روزی سه بار
چنان باره زشت پتیاره خار
نه از وی در از ترس و بیم و باک نه
ز سهم و ز ترس بیل دیوبند
که از باد بد تیز تر بر زمان
زدش کرز و کفتش کای اژدها
نه کاه و نه جو خورد نه هیچ چیز
بهر جا که بوی از آن کنده تر
هم از ترس طهمورث دیوبند
لکامش بسر بر زد و بر نشست
همه کرد عالم ورا راندی

به شیطان زدی تازیانه چنان
همی تاخت او را بسان غبار
باخر عاندی بند رستکار
ابر پشت شیطان بدی خنده ناک
چنان رفت شیطان ملعون نژند
برفتش بمانند تیر از کمان
زمانی باخر بجان بازجای
کنه کاری مردمان خورد نیز
خورد آن لعین آن بد بر اثر
نتانست جنبیدن آن شوم بند
بران تیز شمشیر بنهاد دست
بهر جا و منزل که در ماندی

زدی بر سرش تازیانه هزار
چو بار دکر کرد عالم بکشت
نه قوت بتن بود بر ترس و بیم
زند کرز و شمشیر بر فرق
نتانست کردن بجای درنک
که مانده باد رفتی ز جای
مکر وار چه کرد از وی رها
برای زن چنین کفت کای ماه روی
که چیزت بجشم در عالم همی
بخود دشنام طهمورث آمد جوان
برو کفت کای پهلوان نره مند
چه پرسی سخن ای زن چاره کر
دیکر باره در پشت شیطان سوار
اکر کرد دستی هم اندر زمان
چو آمد دکر باره آن پاک رای
نبد خورد نی او بجز ریکی
چنین کفت شیطان دکر باره باز

که رو زود تر ای بد بدشعار
بیاورد او را هم از کوه و دشت
بمانده چه لرزان دو ... بیم
که از زخم کرزش بلرزد کمر
ز سهم چنان پرهنر دیوبند
ز سهم بیل پرهنر پاک رای
هم از بند طهمورث پارسا
یکی چاره کار مارا بجوی
که تا زود کی ... انکرد ...
بر پیش زن آمد هم اندر زمان
تو اندر کجا ترسی از آن نژند
از این پرسش از من چه داری خبر
نشست و بر آورد از وی دمار
زدی بر سرش کرز آهن چنان
بعنتر که خویش با باد پای
ز بیچو نشاد و آلوده کی
برای زن که رو چاره کارساز

بیچو سهم بیل دیوبند را بدید
بیاورد بازش به پیش استوار
که هم در زمان پهلوان سوار
بهر هفت کشور روزی سه بار
اکر کرد دستی هم اندر زمان
یکی چاره ساخت شیطان شوم
زنی داشت طهمورث دیوبند
ببرسی ز طهمورث پرهنر
زن چاره کر کفت من کام تو
سر و روی ریشش از کرد راه
برو کفت طهمورث ای زن چه بود
زن از ترس شود مکر بجود خورشید
دیکر باره کرد جهان سر بسر
که از ترس رفتی بمانند باد
همان باره زشت پتیاره وار
از و یافت او قوت و زور هم
ببرسی از آن نامور پهلوان

بمانند باد هوا بر دمید
بایستاد شیطان ملعون نزار
بیاید بمانند شیر شکار
همی رفت شیطان بسان صبا
زدی بر سرش تازیانه چنان
که کشته ز خار دو تن او ... شوم
که آورد شیطان سرش را به بند
که اندر کجا ترسی از دیو نر
بپرسم بر آرم از آن نام تو
بیاید و جستش که تا شد چو ماه
که مغزم ز کفتار شیر پرزدود
نکرد آن سخن را دیکر هم بدید
دو اند او را چو مرغی به پر
تو کفتی که از ابر دارد نژاد
به آخر به پیشش بمانند زار
کنه کاری مردمان خورد هم
کای شیر دل مرد روشن روان

بکو راست با من

بکو راست با من تو ای سرفراز
... که چون است احوال تو
خداوند کیتی مرا یار و بس
دو خواند سر کوه البرز باز
اندر زمان چون همی شنیدی
... انکه بتو باز کویم سخن
... زنی به جمشید ... سخن
... بیل پرهنر زود تر
... صبح و به شام
... دست ... پا بلند
... دست و پا ... نشست
... انداخت ... تیره ویرا به بر
... دواند ویرا چو باد و زان
دیکر باره آن شوم ناپاک تن
... کز هوا آمدی سوی او
... از ترس تهمورث دیوبند
شیطان چنین کفت کای بدنشان

که رنجیست اندر دل من دراز
بکویم ... بزاری ایر حال تو
بجز ایزدم نیست فریاد رس
چکاد ... خواندش سر فراز
بیامد به نزدیک شیطان دوید
که اندر کجا ترسد آن دیوبند
چو در نشان مکس حمل کرم ...
بربی تند پتیاره شوم سر
چو در کوه وهامون چو در صحرا
برانی راه سرشیب با ترس تند
بران تیز شمشیر بنهاد دست
دیکر باره آنکر در ...
همه روی عالم بکرد جهان
یکی چاره ساخت با بیلتن
بدم درکشیدش خود کرد روی
بجا مانده بد باره مستمند
کجا رفت تهمورث پهلوان

بترسم که ناکه ازان بدنشان
برو کفت طهمورث ای پرهنر
بیک جای ترسم ازان بدنشان
بدانجا بترسم بدان بدنشان
سه چیزت بدو کفت بخشیده
که اندر چکاد ریتی ترسد او
چو خورشید از خاور آمد بدر
هم اندر زمان کشت بروی سوار
چو شیطان بدان جایکه در رسید
بینداخت دو تیره بالای سر
دیکر باره شیطان ملعون ستنبر
ابر پشت شیطان بکشتی سوار
چو شیطان بیامد بدانجای بان
چنان کرد کز پشت وی بر پرید
بدانجا که از ترس آن نامدار
چو جمشید آکه شد از کار او
چو شیطان شنید این سخن را ازان

نکند مر ترا ناکهانی تبهان
مخور زن تو غم را اندوه و بیم
بکویم احوال او را نهان
بکفتم ترا ای زن اندر نهان
بکوتا بدانم که چه دیده
تو بشنو ز من راز با کس مکوی
جهان کشت روشن پر شور و
بهر هفت اقلیم روزی سه بار
که بهر تهمورث نامور زود چید
بیل دیوبند زود چون شیر نر
بزد جفته انداخت ویرا به ای
چه در نیل و چشمه چه در کوه و غار
که از وی بتر سید بیل سرفراز
تو کفتی به خورشید ویرا کشید
بایستاد شیطان در آن سو کوه
سوی آن لعین کرد انکاه روی
بفریاد شد سوی دوزخ دوان

بدوزخ درآن رفت مانند گرد / عاقبت ده بهی ویله کرد
چو سی سال در اشکم بدشانی / همی بود طهمورث پهلوان

چو آگه شد از کار او جمشید / بیامد بکردار رخشنده شید
سوی دوزخ آمد چو شیر یله / بهمین گشت دیوان که وده…

بدوزخ درآن چارده سال بود / بشیطان رسید آن هنرمند زود
بشیطان چنین گفت شیطان باز / که بر راه تو آمدم من فرا…

یقینم که بر راه تو میروم / ز گفتار و پیمان تو بگذرم
بیا تا من و تو یکی کار بد / بسانیم با بهمنان چون بسر…

چنین گفت شیطان بجمشید باز / که اول تو این کار بد ساز
دیگر باره جمشید با او سخن / بدو گفت کان کار بد را…

چو شیطان شنید این سخن در زمان / که جمشید یکی حیله دار زمان
ز جمشید کتا کاول تو کار / بکن تا من آنکه شوم با تو یار

چو جمشید از وی سخن بشنوید / ببرد دست بردم آن بد سرید
هم از اشکم آن بد بدنشانی / برآورد طهمورث پهلوان

یکی گفت سر شد ناگهان / بشد سوی مینو هم اندر زمان
پشیمان شد آن دیو چه ترسناک / از آن کرده خود گرز شد هلاک

یکی گرز پولاد بگرفت سیست / بشیطان ببرد گرز تا اندر دوست
ببرد برکشش گرز سیصد هزار / که تا رفت از هوش آن بد…

چو از هوش رفت آن بد اسهمنی / ز دیوانی زد آن گرز آن بلتنی
همه دیوها را سراسر بکشت / بگرز گران و بتیغ و بهشت

ز دوزخ برون آمد آن پهلوان / به بیت آن در دوزخ اندر زمان
از آن حرکت بد که جمشید بکرد / ابا دست جمشید آن شیر…

غمی گشت جمله ز مشاسقد / رسیدند از آن پهلوان زورمند
از آن بو که در دست جمشید بود / بگرد دو عالم همه هرچه بود

که باشد یکی چاره سازی بهم / که گشتی شود پاک از آن ریمنی
یکی روز در خواب بد پهلوان / که آمد یکی گاو نزد آن زمان

بنزدیک آن پهلوان زورمند / یکی قطره آبی بدستش نکند
چو بیدار شد پهلوان در زمان / بدید کان که دستی دو جا که چنان

چنان بدکه اول خداوند داد / برون رفت دنبال آن شاد گاو
یکی گاو زرد اندران مرغزار / بیامد بخیابید او را ابزار

همه دست خود را بر آب شست / چنانی بدکه اول بداد از نخست
چو شد دست او پاک پس پهلوان / بنزدیک برفرد آمد دوان

چو برفرد مشاسقدان همه / ببینند او را همه یکسره
خداوند مشاسقدان تمام / بجمشید گفتند کای نیک نام

پند نامه بوزرجمهر حکیم در هر باب نموده که چه خواهی دارد

بنده را از و بر سرمی نهد / دیگری را تاج بر سر می نهد
همت سلطان هرچه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند

همت سلطان مسلم برد را / نیست کس را زهره چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت می دهد / وان دگر را بیخ و زحمت میدهد

آن دگر را زر دو صد همیان دهد / وآن دگر را بیخ و زحمت میدهد
آن یکی بی‌شبهه سنجاب و سمور / دیگری محتاج برهنه در تنور

هر که کرد اند ز خویشاوند رو / بیگمان نقصان پذیرد عمر او
هر که او ترک آقارب میکند / خشم خود نصرت آقارب میکند

گرچه خویشان تو باشند از بدی / بدتر از قطع رحم کاری مدان
هر که از خویشان خود بیگانه گشت / نامش از روی بدی افسانه گشت

آنکه کار نیک مردان میکند / با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که باشد او ز مردان خدا / باشد اندر جنگ کشتی با سخا

ای پسر با صحبت مردان در آی / تا نظر یابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان / بگذراند عیب دشمن بر زبان

خود نخواهد رد خصمی را هلاک / وز غم مردم شود اندوه ناک
ای پسر خود را به درویشان سپار / تا نگهدار شب بود پروردگار

با فقیران هم که همدم میشود / در سرای خلد محرم میشود
از خدای خویشتن غافل مباش / عاقلانه در ره باطل مباش

جای که اینجاست این جهان در وی مخند / چشم حسرت برکشای و لب به بند
همچو مور از حرص هر سوی مدو / پند ناصح را بگوش و جان شنو

ای پسر کودک نه‌ای بازی مکن / کار با حسنات کن شیطان آنبازی مکن
نفس بد را در کمند یاری مده / عمر برباد از تنبه کاری مده

هر کجا نهمت بود آنجا مرو / راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری از او ایمن مباش / ز کوه پستون ساکن مباش

از ره نفس و هوا کس تا از / خویشتن را سخره شیطان مساز
جون ستر در پیش داری زاد گیر / عمر خود را همه سر باد گیر

ای پسر اندیشه از احوال کن / نفس بد را پاک کن پامال کن
تا نسوزی ساز داری پیشه کن / از عذاب حق یکی اندیشه کن

جمله را چون هست بر دوزخ گذر / جای مشغولی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر / هیچ خوفت نیست از نار سقیر

چون گذشتن در ره آمد ناگزیر / بار طاعت در بر صباب کش
بار ایزد را بجان باید کشید / ورنه همچون سگ زبان باید کشید

هر که او کردن کشد دین بار ها / باشد از تعزیر برو انبار ها
کرده بار امانت را قبول / از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده / دان فضولی از جهولی کرده
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش / چون یکی گفتی ببین جنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود / حاصلش هم راه بی و خصلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش / وز همه کار جهان آزاد باش

راه پر خوف است و دزدان در کمین / ره روی بهتر که مانی بر زمین
منزلت دور است بارت پس گران / کوششی کن پیش ماهان از دگر

هر که در راه از گرانی بار بود / برد حش از دیده خون باران بود
لاشه داری سبک کن بار خویش / ورنه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بار عیبهای دنیای دون / در پی آن کشته خوار و زبون
سر چه آرایی بدستار ای پسر / گر توانی دل بدست آر ای پسر

تا نگیری ترک عز و مال و جاه و لباس / هر کرفت بر سر نیابی تاج شاه
نیست مردی خویشتن آراستن / قصد کردن جان بودن آراستن

نیست در دین جز نظر از تقوی / در تکلف مرد را نبود اساس
هر که او در بند آرایش بود / در جهان فرزند آرایش بود

عاقبت جز نامرادی نبود بش / بهره از عیش و شادی نبود بش
خود ستایی پیشه شیطان بود / آنکه خود را کم ز نامردان بود

گفت شیطان من ز آدم بهترم / تا ابد گشت ملوم لاجرم
از تواضع خاک مردم میشود / نور پاک اهل کشتی کم میشود

جان جهنم آمد نشان از ابلهی / با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند در جهان / باشد اندر چشمش عیب کسان

تخم بخل اندر دل خود کاشتن / تا و انکار بد سعادت داشتن
هر که خلق از خلق او خوشنود نیست / هیچ قدر [illegible] بر در معبود نیست

دلی

آدم

از نشستن چون روانی خوار شدن / حکمت اندر استخوان خواهد شدن
مرتها از دادن جان جاده نیست / ده زنت بر نفس احاده نیست

عاقبت را کر بجویی ای عزیز / می توانستی یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان / تن درستی و فراغت بی از آن

هر گران در خواب و خور ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر / نقص را خوردن بیافزای پسر

آخر روزت نکو نبود مقام / بیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب / در میان آفتاب و سایه خواب

ای پسر هرگز مرو تنها سفر / باشدت رفتن سفر تنها خطر
دست را در ریخ زدن شوم است شام / استخراج علم کن ز اهل علوم

شب در آیینه نظر کردن خطاست / روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریک بود / خوشی با یکتر دکیت بود

چارپا در بار بینی چون قطار / در میان شان در میانه زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را فزوا / روز و شب می باش دایم در دعا

تا شود عمرت زیاده در جهان / رو نکویی کن نکویی در زمان
ای پسر با مال و زر شادی مجوی / آنچه کس را داده دیگر مجوی

شادی دنیا سراسر غم بود / سور او را در عقب ماتم بود
ای الاتفرح ز دنیا گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوش دار

شادمان ماند در دوستان حق / این سخن را اندر دستان سبق
الکبر با اندوه و غم خوی کن / روی دل را جانب دلجویی کن

گر فرح داری ز فضل حق رواست / لیکن از دنیا فرح کردن خطاست
حزن و اندوه هست قربت بندگان / تا بود شادی ایشان آن جهان

هر که را نبود بدل اندیشه از / آمدت بر پایی بیند بیشتر
از چه دو وجودی به نیدیش ای پسر / هر کسی دار غم خویش ای پسر

گرد ایزد مر ترا از بیت [illegible] / از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بنده معبود باش / با ضیا و با سخا و جود باش

هر که خشم خود فرو خورد ای جوان / باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله عیب مردمان / گر ز نفس و هوا باشد دوان

گر چه در [illegible] سخت ای پسر / هم ز دریا بیشد سخت تر
هر که او زنفس توسن رام شد / از خردمندان نیکو نام شد

دریافت نفس بد را گوشمال / تا نه بیند از در تو اندر ملال
هر که خواهد با سلامت ماند او / از همه خلق نکو داند او

مرده‌ای ای پسر در خواب دان
حق ندارد دوست خلق آزار را
آنکه در بند دل آزاری بود
خاطر کس را مرنجان ای پسر
قوت نیکی نداری بد مکن
هر که از غیبت زبانش بسته است
گر خبر داری ز حی لایموت
هر کرا گفتار بسیارش بود
حاشی از کذب و غیبت رسته است
هر که در بند عبارت میشود
آنکه سعی اندر فصاحت میکند
هر که او بر عیب خود بینا بود
از حسد دل را تو دایم پاک دار
عملها از ناز کردن بی حساب
ای برادر گر خرد داری تمام

گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
نیست این خصلت یکی دیندار را
از عقوبت کار او زاری بود
ور نه خوردی زخم بر جان ای پسر
بر وجود خود ستم بیجا مکن
آن جهان کس از عقوبت رسته است
بر دهان خود بنه مهر سکوت
دل درون سینه بیمارش بود
ابلهست آنکو بگفتن راغبست
هر چه دارد جمله غارت میشود
جهد دل را راحت میکشد
روح او را قوتی پیدا بود
خویشتن را بعد از آن بهتر شمار
خلق را دادن جواب با صواب
نرم و شیرین گوی با مردم کلام

آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر
از ستم هر کو دلی را ریش کرد
ای پسر قصد دل آزاری مکن
نام مردم جز به نیکویی مبر
رو زبان از غیبت مردم ببند
ای برادر گر تو هستی حق طلب
ای پسر بشنو نصیحت گوش کن
عاقلان را پیشه خاموشی بود
ای برادر جز ثنای حق مگو
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن
روزه باز از دادن محبوس دار
هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
چار چیز آمد بزرگی را دلیل
هر که دارد دانش و علم و تمیز
هر که با غیر ترش روی و تلخ گوی

تا نیابی عقوبت بر دل مگیر
این جراحت بر وجود خویش کرد
وز خدای خویش بیزاری مکن
گر همی خواهی که گردی معتبر
تا نه بینی سوختن پای خرد به بند
جز به تسبیح خدا مگشای لب
گر نجاتی بایدت خاموش کن
پیشهٔ جاهل زیادت گوئی بود
قول حق را از برای حق بگو
گر چه گفتارت بود دُرّ عدن
وز طریق خویش را پاکیزه دار
پاک دارد چار چیز از چار چیز
هر که آن دارد بود مرد اصیل
اهل علم و حلم را دارد عزیز
دوستان از وی بگردانند روی

دور کن از خانه تار عنکبوت
گر نکردی ای پسر کرد خلاف
همنشین صالحان باش ای اخی
هر که او با صالحان همدم شود
هر که نگزیند ره او مستقیم
بر خلاف نفس کن کار ای پسر
او از آن باشد که پیشه راست گوی
هر کرا حق داده باشد اختیار
هر دمی گوید بپرهیز تو خاموش
منعمی گر میکند منع زکوة
ای پسر از سودخواران کن حذر
آنکه خندانست بیتیم هنیه بیا
در جوانی دار پیران را عزیز
بر سر سیری مخور هرگز طعام
مر منافق را تو دشمن دار باش
دانکه باشد طالب قوت حرام
هر کرا عادت شود خلق و کرم

باشد اندر خانه‌اش نقصان قوت
آنکه نه بیند ترا در صبر لاف
دور باش ای اخی از رند و اوباش
در حریم خاص حق محرم شود
در عذاب آخرت ماند مقیم
تا نه بینی خار و افکار ای پسر
با سخاوت نفس باشد تازه روی
باشد آنکس خوار و بی تمیز کار
دوست شمارش بد و همدم مباش
دور از وی باش تا داری حیوة
خصم ایشان شد خدای دادگر
باز چینند جنت در بسته را
تا عزیز دیگران باشی تو نیز
تا نه گیرد در بدن علت ای غلام
از وی و از فعل وی بیزار باش
در تن او دل همی میرد تمام
در میان خلق گردد محترم

خدمت درویش آرام دلست
هر که گرد کوره و انگشت گشت
از حضور صالحان صالح شوی
حق طلب وز کار باطل دور باش
در ره شیطان منه گام ای اخی
چار چیز است از کرامتهای حق
بعد از آن حفظ امانت باشدش
دوست بد باشد زیان کار ای پسر
دوستی هرگز مکن با باده خوار
دور از آن یاری که خواهد از تو سود
آنکه از مردم همی گیرد ربا
هر که اسراف کند فحش ای پسر
با ضعیفان گر بتحاشی سزاست
عشق مردم زیر خوردن بود
تا شود دینت تضاعف چون زلال
گر همی خواهی که باشی در امان
هر که کار نیک یا بد میکند

هر که خدمت کرد مرد مقبلست
جامه از دودش سیاه و زشت گشت
از نشستن با بدان طالح شوی
در سخاوت و مردی مشهور باش
تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
مقبلست آنکس که گیرد این سبق
هم نظر را از خیانت باز دارش
تو طمع زان دوست بردار ای پسر
از چنانکس خویشتن را دور دار
گر چه سر را در قدمهای تو سود
زینهار او را مگوی مرحبا
از چنانکس دور باش ای پسر
کین نه تنها خوب اولیاست
خوردن پر تخم بیماری بود
باش دایم طالب قوت حلال طالب
رو نکویی کن تو با خلق جهان
آن همه بیند آنکه با خود میکند

هر که از دشمن نباشد بر حذر
ای پسر تدبیر راه توشه کن
ترک صحبت و الفت با بدان
زهر دارد در دهان دنیا چو مار
زهر این مار منقش قاتلست
زال دنیا چون عروس آراستست
لب به پیش شوی خندان میکند
تا نکاهد روزیت در روزگار
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر
بول عریان هم فقیری آورد
ریزهٔ نان را مکن زیر پای
گر نخواهی باب رحمت را تمام
دست را هرگز بخاک و گل مشوی
تکیه کم کن نیز بر پهلو دری
چادر را بر تن نشاید دوختن
دیر و بازار ویران آی زود
کم زن اندر ریش شانه مشترک

عاقبت بیند از او رنج و ضرر
پس حدیث این و آن بر گوشه کن
رغبت دنیا و صحبت با زنان
گر چه دارد ظاهرش نقش و نگار
باشد از وی دور هر کو عاقلست
هر دو روزی سوی دیگر خواستنست
پس هلاک از زخم دندان میکند
حیلت کم کن جهان را زینهار
کمترک رو خواب زینهار ای پسر
اندهٔ بسیار دنیا پیری آورد
گر همی خواهی تو نعمت از خدای
نعمت حق بر تو میگردد حرام
از برای دست شستن آب جوی
باش دایم از چنین خصلت بری
باید از مردم ادب آموختن
او بیک رفتن نیابی هیچ سود
آنکه خاص آن تو باشد نجورک

در میان دوستان مسرور باش
چار چیز است ای برادر یاحفظ
ترک سلطان آتش سوزان بود
بی عیب خوب و زیبا در نظر
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد
مقبل آن مردی که شد زین بخت طاق
شد دلیل نیکبختی چار چیز
کم شود روزی ز گفتار دروغ
هر که در شب خواب عریان میکند
در جنابت بد بود خوردن طعام
شب مزن جاروب هرگز خانه در
گر بهر چوبی کنی دندان خلال
ای پسر بر آستان در منشین
در خلا چاکر تجارت میکنی
گر بدامن پاک سازی روی خویش
نیک نبود گر کشی از دم چراغ
از گدایان بار بار و نان مخر

گر خرد داری ز دشمن دور باش
تا توانی باش از ایشان بر حذر
با بدان الفت هلاک جان بود
لیک از رحمتش بود چاره اختلاط
چون زنان حرز و رنگ و بهکرد
پشت بر روی کرد و دادش طلاق
هر که این چارش بود شد ای عزیز
در سخن کذاب را نبود فروغ
از نصیب خویش نقصان میکند
ناپسندست این به نزد خاص و عام
خاک روبه هم مهان در زیر در
بی نوا گردی و افتی در وبال
کم شود روزی ز افعال چنین
وقت خود را دانکه غارت میکنی
روزیت کم گردد ای درویش
ره مده ره چراغی اندر دماغ
زانکه می آرد فقیری ای پسر

لعنت خویش منتی کند
چونکه دل را یاد املاکت بود
هر که او در تهٔ سیم و زر شود
حال دنیا خاکسار از رادهند
مدبری کور و بد بنیاد آورد
فقر خود را پیش کس پیدا مکن
تا یکی چون فقر باشی دار و کش
تو نکوکاره و ما بد کرده ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم
بردر آمد بندهٔ بگریخته
اندر آن دم گر ببردی جان بری
ای پسر بسیار خواهی تخت خیز
از همه بیدی دل بد نیارد دنی
طالب هر صورت زیبا مباش
خرقهٔ پشمینه را در دوش کن
گر همی خواهی نصیب از آخرت
همچو صوفی در پلاس و صوف باش

بلبل اندر صحبت جستی کند
دیو ملعون یار و همراهت بود
در عقوبت عاقبت مضطر شود
آخرت پرهیزکاران را دهند
بهرهٔ کی از عالم معنی خورد
محنت امروز را با فردا مکن
سر تو مردی خاک و رادل کش
یوم بی اندازه از حد کرده ایم
عاقلان ده صد خواصی بوده ایم
آب روی خود به عصیان ریخته
از جهان با نور و ایمان بری
گر خبر داری ز خود بی حقت خیز
چون شریعت چادر بر روی بودی
در هوای اطلس و دیبا مباش
شربتی از نامرادی نوش کن
دو بدر کن جامه‌های فاخرت
در صفوف زاهد و صوفی باش

نفس را آن به که در زندان کنی
اهل دنیا را چو دیوانه بیندیش
آنکه بهر آخرت کارش بود
هست شیطان ای برادر دشمن
ای پسر با یاد حق مشغول باش
مر ترا آنکس که فردا جان دهد
یا رب تنها جرم ما را در گذار
سالها از حق در این گشته ایم
پی کنه نکد شستن بر ما ساعتی
چشم دارم گر کنه پاکم کنی
خواب و خور چون پیشه ما آمده است
دل در این دنیا ز دون بستیم خطاست
ظاهر خود را میارای ای فقیر
از هوا بگذر خدا را بنده شو
ای که در بر میکنی پشمینه را
بی تکلف باش و آرایش مجو
در برت گو کسوت نیکو مباش

هر چه فرماید خلاف آن کنی
لقمه‌ها چرب و شیرین بایدش
از خدا اشترینا بیکارش برد
غل آتش خواهد اندر گردنت
در خلایق دور همچون غول باش
غم مخور آخر یکی را نان دهد
ما کمینه کاری از تو از کار
آخر از کرده پشیمان گشته ایم
با حضور دل نکرده طاعتی
پیش از آن که اندر جهان عالم کنی
تحفه کاتر را جز این انجام نیست
دامن از وی گر نشود صینی
تا چه پیدری باطنت گردد منیر
زندگی می بایدت در بنده شو
پاک ساز از کینه اول سینه را
ترک راحت گیر و آسایش مجو
جامه خواهیت نه در پیکو مباش

گر ترا عظمت با دانش ترین
عیب درویشی کلید جنت است
مرد نا شهره بغرق نفس پای
گو بعزت را برآر بر آسمان
ای پسر از آخرت غافل مباش
بی کسی و ناکسی بر چار شد
بر هوای خود قدم هر کو نهاد
کامرانی سر ناکامی کشد
هر که ترک کامرانی میکند
بر میاور تا توانی کام نفس
نفس بی دام هر که بیرش میکند
نفس را سر کوب و دایم خار دار
تا آب و نان تا لب شکم را پر مساز
ای که در خوابی همه شب تا بروز
نیک بختان را بود رای صواب
عمر دنیا چند روزی بیش نیست
در پی لذات نفسانی مباش

باش خود درویش و درویشان نشین
دشمن ایشان سزای لعنت است
ره کجا یابد بدرگاه خدا
عاقبت زیر زمین گردی نهان
با فتاح این جهان خوش دل مباش
تخت بد را این همه آثار شد
میتواند
زد ره حظ در نکو نامی کشد
پرو فاش زندگانی میکند
تا نه بیفتی ای پسر در دام نفس
بر کنه کردن دلیرش میکند
تا توانی دور شو از مردار دار
همچو حیوان بهر خورد آخر پرستار
بهر روز خود چراغی بر فروز
آنکه بیدار است باشد در عذاب
غافلست آنکس که بیش اندیش نیست
دوستدار عالم فانی مباش

هم نشینی چند دوستان مکن
پوشش درویش غیر از دلق نیست
مرد ره در بند و قصد باغ نیست
گر چو رستم شوکت و زورت بود
چار چیز آثار بد بختی بود
آنکه در بند عبادت میشود
هر که سازد در جهان با خواب و خورد
امر و نهی حق چو داری ای وحید
با دل فارغ چو باشی تن درست
زیر پای آور هوا و نفس را
نفس و شیطان میزند از ره ترا
خلق خود را پاک دار از هر فره
روز کم خور گر چه صایع نیستی
عقل پاک آمد دلیل نیکبخت
هر که ایمن از عذاب حق بود
ترک لذات جهان باید گرفت
نیست حاصل رنج دنیا بردنت

تا توانی غیبت ایشان مکن
در پی کام و هوا و حلق نیست
بر دل او غیر درد و داغ نیست
جای چون بهرام در گورت بود
جاهلی و کاهلی و تاری سختی بود
بیشک از اهل سعادت میشود
در قیامت تیره دل در آتش گرد
پس برو پروای نفس پلید
دیگر از دنیا نیابی هیچ جنت
بدره ده پیرهن دوزخ نفس را
تا نه بیند از زند اندر چه ترا
تا نیفتی در وبال هر بزه
پر مخور آخر بیابی نیستی
نیست بی اهلی سزای تاج و تخت
نیست جز کافر مطلق بود
دامن صاحب دلان باید گرفت
عاقبت چون می بباید مردنت

هر که او را ابلهی بد خوئی بود
نخل شاخی از درخت دوزخست
باش از نخل بخیلان بر کران
رو تو دوست از نقص و دز دنیا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان
ای بسا کس زبلای نفس زار
تا دلت آرام یابد ای پسر
از در بلا یاری مخواه از هیچ کس
هر کرا عقل است و دانش ای عزیز
عقل دارد میل بد کاری مکن
تا تو باشی در زمانه داد گر
هر که از کفار خود باشد ملول
تا صواب کار بینی سر بسر
زانکه ترسید هست از دوالجلال
دوست دار زندت همه خلق جهان
بهر زر منتی دنیا دار را
باش دایم ای پسر در یاد حق

کار او پیوسته بد روئی بود
دان بخیلک از سکان سلطنت
تا نبینی از شمار ابلهان
تا بلاها را نباشد آشنا تو کار
هر کجا باشد بیابت در امان
در بلا آمد و گشت از غم نزار
بود تا باشد جهان نیکو شمر
زانکه نبود جز خدا فریاد رس
دور باید بودنش از چار چیز
تا توانی با بدان یاری مکن
زیر دستان را نکو دار ای پسر
قول او را دیگران نکنند قبول
بر مراد خود مکن کار ای پسر
دوم آمد جستن قوت حلال
گر تواضع پیش گیری ای جوان
تا چه خواهی کردن این مردار را
گر صبر داری زداد و عدل حق

خوئی بد بر تن بلائی جان بود
روئی جنت را کجا بیند بخیل
از بلا تا رسته گردی ای عزیز
در به حرص نفس گردی مبتلا
نفس و دنیا را رها کن ای پسر
از برای نفس ریخ نامراد
از عذاب و قهر حق ایمن مباش
هر که رنجانیده سوز نفس بخواه
کار خود با ناسزا نکند رها
تا شوی بیش از همه در روزگار
هر که در بند خود آمد استوار
هر چه باشد در شریعت ناپسند
هفت بیشک رستگاری در سه چیز
سیوم این رفتن بود بر راه راست
سرمکش در پیش دنیا دار پست
مال و زر بیدست آورده کبیر
دانه دار این ذکر صبح و شام را

آنجنان مردم نه از انسان بود
بسته بر زنار ده زیر پائی بیل
بازه باید داشتن دست از حسد
با تو روی آرد هر سو صد بلا
باز رستی دز بلا و دز خطر
آمد و در دام صیاد اوفتاد
در پی آزار هر دوعن مباش
تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
مرد فی نکند بجائی ناسزا
دست در زنان دنگ بگشاده دار
بند او را دیگران بندند کار
دور باش از وی که باشی هوشمند
با تو گویم باد گیرش ای عزیز
رستگارست آنکه این خصلت و داشت
ور کنی بیشک روی در بین زدست
بیدار آن در جای حسرت بر ده
در تغافل مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح
گر زمانی غافل از رحمان شوی
ذکر را اخلاص می باید نخست
عام را نبود بجز ذکر زبان
یاری بی سعایت آمد ذکر دست
استماع قول رحمان ذکر گوش
آنکه در جملت دایم در گناه
شکر نعمتهای حق میکن مدام
لب مجنبان جز بذکر کردگار
اول آن باشد که باشی دادگر
چار چیز دیگر ای نیکو سرشت
خشم را دیگر فرو نا خورده است
از خدا اشتاق بود درد فقیر
ورد ره رانتک و نام از خلق نیست
گر ترا دل فارغ از زینت بود
هر که او از حرص دنیا دار شد
گر بپرسی پیش گوید اشترم

مرهمی آر این دل مجروح را
اندر آن دم همدم شیطان شوی
ذکر بی اخلاص کی آید درست
ذکر خاصان باشد از دل بیگمان
ذکر با خوبیجان زیارت کردنست
تا توانی روز و شب دز ذکر کوش
کی حلاوت یابد از ذکر اله
تا کند حق بر تو نعمت را تمام
زانکه بالکافی را همین بود ست کار
هم به شغل خویش باشی با خبر
هست از جمله خلایق سخت زشت
خصلت چارم بخیلی کردنست
گر دهد قوتش لب نانی فطیر
فخر نکش از جامه دلق نیست
کی هوای مرکب زینت بود
بیگمان از وی خدا بیزار شد
ور نهی بارش بگوید طایرم

یاد حق گر حالت ونت جانت بود
وصف ذکر خدا بسیار گویمی
ذکر دو سه وجه باشد بی خلاف
ذکر خاص الخاص آواز سر بود
ذکر چشم از خوف حق بگریستن
اشتیاق حق بود ذکر دلت
خواندن قرآن بود ذکر لسان
حمد خالق بر زبان دار ای پسر
بر همه کس نیک باشد چار چیز
با شکیبائی تقرب کردنست
زان چهار اول حسد کنی بود
بر توکل گر بود تیر و زیست
خم مشو پیش توانگر همچو لاف
هر کرا ذوق نکو نامی بود
روی دل چون از همه بر تافتی
چون شتر مرغی شناس این نفس را
چون کیا روزی رنگش دلکشست

کی هوا در کاخ و ایوانت بود
تا بیابی در دو عالم آب و رنگ
تا ندانی این سخن را از کرام
هر که ذاکر نیست او خاسر بود
باز در آیات او فکر کیستن
کوش تا این ذکر گردد حاصلت
هر کرا این نیست هست از غافلان
عمر ابر باد تو هی سر بسر
با تو گویم یاد گیر ای عزیز
وقت مردم بجا آوردنست
نا نکو گشتی عجب و خود بینی بود
حق دهد مانند مرغان روزیت
تا نگردی جفت با اهل نفاق
خاص مشتاقش که او عامی بود
بیدار آن بیدا آنکه حق را یافتی
میکشد بار و نپرد بر هوا
لیک طعمش تلخ و بوئیش ناخوشست

ای برادر بنده معبود باش
دشمن بسیار و وام بی شمار
هر کرا بسیار باشد دشمنش
چار چیز است از خطاها ای پسر
ایمنی زاید خطای دیگر است
مرض حق اول بجای آوردنست
صعوا بید عمر رود از پنج چیز
سیوم آمد ایمنی بر حال جهان
عمر مردم را بکاهد پنج چیز
هر که او برده زند از دو نظر
هر که او از دشمنان ترسان بود
دور باش از پنج خصلت ای پسر
هر که استیزه کند با محترق
ای پسر با مهتران مکن ستیز
از خلاق و ز خیانت باش دور
میبرد آب روی از پنج چیز

تا توانی با سخا و با جود باش
چوم بی حد و عیال پر قطار
خیره گردد هر دو چشم روشنش
کوشش دارش تا بگویم سر بسر
صحبت صبیان از ایشان دور تر
والدین از خویش راضی کردنست
اینجا نصیحت بشنو ای یار عزیز
صعوابد عمر مردم را ازان
یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
عمر او بیشک بکاهد ای پسر
کار او هر لحظه دیگرسان بود
تا نریزد آب رویت در نظر
آب روی او بریزد بیگمان
وز بهانت آب روی خود مریز
تا بود پیوسته بر روی تو نور
با تو گویم بشنو ای اهل تمیز

آدمی از چار چیز آرد شکست
وای مسکینی که غرق وام شد
هر کرا اشغال بسیارش بود
اول از زن داشتن چشم و فا
چار خصلت نیک باشد گوش دار
حکم دیگر صحبت با شیطان جهاد
اول آوردن بگوش آواز خوش
آنکه کارش بر مراد دل بود
شد یکی زان هیچ در پیر نیاز
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان
از خدا ترس و مترس از دشمنان
اولا کم گوی با مردم دروغ
پیش مردم هر کرا نبود ادب
جز حدیث راست با مردم مگوی
گر همی خواهی که گویندت نکو
در سخاوت کوش اگر داری حنا

با تو گویم گوش دار ای حق پرست
مردمی از غصه خون آشام شد
در زمانه زاری آن کارش بود
ساده دل را پیش خطا باشد خطا
تا که راحت باشد از تو کردگار
چارمش نیکی بخلق نامراد
وانگهی دیدن جمال ماه وش
در بقا از زندگیش حاصل بود
پس نو بینی وانکهی پنج دراز
عمر را اینها همی دارد زیان
گر همه دارد خدا بیت دراه تو
زانکه گردد روی این مردود
گر بریزد آب رو نبود عجب
تا نگردد آب رویت آب جوی
ای برادر هیچکس را بد مگو
تا فزاید آب رویت در سخا



بردباری و فادار گزین
تا بماند رازت از دشمن نهان
ای برادر پردهٔ مردم مدر
دایما باش از حق ترسکار
هشت خصلت آورد خواری
هرکه مهمان کسی ناخوانده شد

زانکه آب روی افزاید ازین
سر خود با دوستان کمتر بیان
تا ندرد پرده ات شخصی دگر
باشی تیز از رحمتش امیدوار
با تو گویم هرچه میگوی بگوی
نزد مردم خوار و زار و دیده شد

باش دایم بردبار و باوفا
تا نگردی پیش مردم شرمسار
با هوای دل مکن زنهار کار
با تواضع باش و خو کن با ادب
اول آن باشد که مانند مگس
دیگر آن باشد که نادانی رود

تا بروی خویش بینی صد صفا
آنچه خود تنها نهی باشی بر دوار
تا نیارد بهر پشیمانیت بار
صحبت پرهیزکاران میطلب
رود ناخوانده شود مهمان کس
کدخدای خانه را مردم شود

هو

جهان را جهاندار یزدان تویی
[illegible]

بنام خداوند هوش افزا
[illegible]

هو

پشیمان [illegible]
[illegible]

[illegible]
۱۲۳۰
[illegible]

